



خیلی دوستم داره، کوچیک تر که بودمی گفت دوست ندارم دوستام تو رو ببینن، چون هم موهاش ریخته هم انگشت دستت قطع شده، خجالت می کشم ولی حالا که بزرگتر شده می گه من بهت افتخار می کنم بابا

به قول یکی از مجری های تلویزیون بعضی ها موج زده شدن و بعضی ها موج سوار! من بعد از جنگ ازدواج کردم، همسرم با این که شرایط من رو می دونست اما با من ازدواج کرد. واقعا در زندگی با من خیلی اذیت شده، به غیر از شرایط سخت اقتصادی و اجاره نشینی باید وضعیت من رو هم تحمل کنه، تازه خودش هم مشکل ربوی داره ولی با این حال خیاطی می کنه و کمک خرج خانواده است، من خودم آرایشگر هستم ولی بعضی اوقات که حالم بد می شه خیلی نمی تونم کار کنم، ولی ناشکر نیستم و با همه این شرایط تا حالا برای تعیین درصد جانبازی اقدامی نکردم و ریالی از بنیاد مستمری نگرفتم. نمی گویم آن ها که گرفته اند به ناحق گرفته اند اما من پولی دریافت نکردم.

**فکر می کنی اگر دوباره دشمن به خاک میهن متعرض شود، آن جوان هایی که این طور به شما و دوستان تان نگاه می کنند، حاضرند مثل شما بند پوتین گره بزنند و اسلحه در دست بگیرند؟** ببینید مهم این است که اجازه دهیم جوانان با واقعیت آشنا شوند، یک عده می گفتند چرا دولت به غزه و لبنان کمک می کند، اما وضعیت نابسامان کشورهای منطقه نشان داد که واقعا خط مقدم ما غزه است و اگر حمایت های ما نبود شاید اکنون اوضاع ایران هم مثل عراق بود، من خودم برای جنگ ۳۳ روزه ثبت نام کردم البته موافقت نشد، ولی آن جا فهمیدم اگر دوباره دشمن این اشتباه را مرتکب شود و نگاه چپ به ایران عزیز داشته باشد، جوانان با غیرت ما چشم دشمن را کور خواهند کرد.

(بی اختیار اشک هایش می ریزد) باور کنید هیچ چیزی سخت تر از این نیست که یک پدر، ناخواسته کاری کند که دخترش از ترس گریه کند، ولی چه کنم؟ دست خودم نیست، بعضی وقت ها زود عصبانی می شم، حتی خود زنی می کنم، چند روز پیش ها داشتم گوشت خرد می کردم، نمی دونم چه شد که یک دفعه حالت بدی به من دست داد، احساس می کردم می خوام به خودم حمله کنم، هر کاری می کردم نمی تونستم چاقو رو پرت کنم، فقط داد می زدم، دخترم از ترس خودش رو انداخت تو بغلم، جیغ می کشید و گریه می کرد ... اسمش ملیکاست، ۱۰ سالشه...

اسم دخترش را که می آورد صدایش می لرزد، سرم را پایین می اندازم تا اشک هایش را نبینم، کمی می گذرد دوباره می پرسیم: دلت حسابتی واسه ملیکا تنگ شده؟ آره خب همین یک بچه رو دارم.

می گن دخترها به خصوص یکی یک دونه ها خیلی بابایی می شن

اشک هایش را پاک می کند و می گوید: آره خیلی دوستم داره، کوچیک تر که بود می گفت دوست ندارم دوستام تو رو ببینن، چون هم موهاش ریخته هم انگشت دستت قطع شده، خجالت می کشم ولی حالا که بزرگتر شده می گه من بهت افتخار می کنم بابا.

دوباره بغض راه گلویش را می بندد ... کنار آسایشگاه شما که یک شهر بازی و دریاچه خیلی قشنگ هست، هر وقت ملیکا اومد اینجا می تونید دو نفری برید پارک و با هم خوش بگذرونید.

آه سردی می کشد و کمی آهسته تر می گوید: خیلی دوست دارم ببرمش شهر بازی، ولی جاهای شلوغ که می رم اذیت می شم. احساس کردم می خواهد چیزی بگوید، ولی امتناع می کند، کمی اصرار کردم تا حرف دلش را بزند:

چیز مهمی نیست، ولی راستش را بخواهید بعضی از مردم به ما جور دیگری نگاه می کنند، یک بار از پشت فنس داشتم مردمی که به پارک آمده بودند را تماشا می کردم، دو تا جوان در حاشیه پارک مشغول ورزش بودند، یکی شان که متوجه من شد به سمتم آمد، کمی شکلک در آورد و به دوستش که دور تر ایستاده بود گفت: بیا این دیوانه رو نگاه کن!

درد را میان اشک هایش احساس می کردم، بغضش را خورد و با لحنی محکم تر گفت: به اون پسر جوان گفتم، من دیوانه نیستم، به این لباس تنم نگاه نکن، به تابلوی آسایشگاه نگاه کن، نوشته است بیمارستان اعصاب و روان «ایثار»، آن چه بچه های این جا را پشت این فنس ها قرار داده فقط ایثار است ...

**عکس العمل آن جوان چه بود وقتی این جواب را شنید؟**

عذرخواهی کرد، حتی دوستش هم آمد و عذرخواهی کرد، مردم واقعا ما را دوست دارند، ما هم از کسی طلبکار نیستیم، اتفاقا این وظیفه ماست که به نسل های بعدی آنچه را دیده ایم و تجربه کردیم انتقال دهیم.

ولی پشت سر شما یکسری حرف و حدیث هایی هست، این که خورده اید و برده اید و بار خودتان را بسته اید.